

بسمه تعالی

زندگی نامه شهید عیسی خدری:

در یکی از روزهای سال 1340 ه ش روستای مرزی محمد شاهکرم در استان سیستان و بلوچستان که در خنکای تند باد آذر تکیه به تپه های ریگ داده بود، شکفتن شقایقی خونرنگ را در خانه ای کاهگلی به تماشا نشست. پدر که به سودای کار به روستای دیگر رفته بود در باز گشت مژده میلاد نوزاد را شنید و برای نامگذاری اش به خانه روحانی روستا رفت. به میمنت ولادت کودک در روز دوشنبه نام عیسی بر او نهاده شد. عیسی پنجمین فرزند خانواده ای پر اولاد بود که در تراوت دست های پرتاول پدری کشاورز و مادری به مهربانی خوشه های سبز گندم بالید و قد کشید.

پدر، کشاورز شرافتمندی بود که بر روی زمین دیگران بذر می افشاند، و مادر چون همه زنان سیستانی روزهای ترک خورده اش را به رنج بی امان کار و عطر نگاه همسر و فرزندانش پیوند می داد. دستهای مادر همیشه بوی آفتاب می داد. بوی مهربانی و ایثار. او معنای رفاه را نمی دانست و در گرما گرم سوزنده سیستان که پرخاش بادهای صدو بیست روزه اهل خانه را به ستوه می آورد تشنگی حنجره های کودکانش را تنها با کوزه ای آب پاسخ می داد.

اما پدر که با نگاه تازه ای به زندگی می نگریست، بی اعتنا به فقر، سعی در وحدت نظام روستایی و پیوند جان خویشاوندان با یکدیگر داشت. این همدلی و ایمان عاشقانه که از سر چشمه مذهب و ولایت سیراب می شد، باعث شده بود تا روستا از بافت یکدست و مذهب مستحکمی بر خوردار باشد. پدر می گوید: روستای ما دارای سه آخوند بود. آن روستای کوچک در همان روزهای ستمشاهی نیز با عطر ایمان مشام خانه ها را معطر می کرد. پدرش می گوید: «همان موقع جلسه قرآن داشتیم و کربلایی عبد الله و ملا اصغر جلسه قرآن می گرفتند و حدیث می گفتند. ما به مسائل مذهبی و واجبات دین پایبند بودیم. از 140 «من» محصولی که بر می داشتیم، همان سر خرمن زکات آن را جدا می کردیم و به ملای ده می دادیم. اما چون بضاعت مالی ما اندک بود به ما خمس تعلق نمی گرفت.»

پدر که در سایه سار ولایت، کودکانش را می پروراند، عاشورایی بود و عاشق شهدای کربلا. ماه محرم

روضه سید الشهدا(ع) می گرفت. حلیم به نذر امام حسین(ع) می پخت، سا لی دو راس گوسفند نذر آقا ابوالفضل(ع) می کرد و سنت خیرات را از یاد نمی برد

پدر معتقد بود تولد «عیسی» به زندگی اش برکت داده است. او دیگر نمی توانست از دغدغه های چرخه زندگی کم کند و خنده های تابناک فرزندانش را ببوید. گویی «عیسی» آینه ای بود که پدر جمال روزهایش را در آن می دید. اومی گوند: «ما کشاورزی می کردیم. از مزرعه که بر می گشتیم، خسته و مانده بودیم. یک خانه داشتیم که در همان خانه هم گوسفندان ما بود و هم خود ما زندگی می کردیم. ما زندگی را از صفر شروع کردیم. اما از زمان تولد «عیسی» هم به تعداد گوسفندان ما اضافه شد و هم کم کم وضعیت مالی ما بهتر شد. اگر بضاعت مالی ما هنوز اندک بود ولی فشار را تحمل می کردیم و از کسی منت نمی کشیدیم

ایمان و اعتقاد پدر حتی اجازه نمی داد تا نگاه تند خان و حکومتیان را بر تابد و با خواسته های ستمگرانه آنان همراه شود. او از اولین کسانی بود که در همان سا لهای ملوک الطوائفی بر علیه زور گویان منطقه بر خاست و جز خدا از کسی پیروی نکرد. او می گوید: «به علت اینکه همدرد روستاییان بودم، مردم برای رفع گرفتاریهای خود به من مراجعه می کردند. تا اینکه در سال 1342 اصلاحات ارضی آمد و انقلاب سفید شد. در صورتی که آن انقلاب روزگار ما را خرابتر کرد. ماموران دولت می گفتند دولت به ما زمین می دهد و کشاورزان هم که هنوز با اعتماد به این قصه گوش می کردند من را به عنوان مسئول شورای ده انتخاب کردند. در شورای ده من بودم و «ملا صفر» و یکی دیگر. روز بعد دفتری را برای ثبت نام آوردند و گفتند که هر روستایی دو تومان پول و نیم من گندم بدهد. مردم که انتظار این بر خورد ظالمانه را نداشتند خواستند تا به روستای «گرمه» بروند و از کد خدای آنجا که نماینده دولت هم بود، داد خواهی کنند. من که خودم را در برابر مردم مسئول می دانستم رو به آنها کرده و گفتم هیچ کس حق ثبت نام ندارد و اگر کسی دفتر ثبت نام را انگشت بزند مدیون است. می دانستم که دولتی ها هر موقع بخواهند می توانند ما را از ده بیرون کنند، بنا بر این با «کربلایی عبد الله» و «ملاصفر» مشورت کردم. در نتیجه من و «ملا صفر» به «تهران» رفتیم و از ماموران دولت و نحوی اجرای اصلاحات ارضی شکایت کردیم. ماه بهمن بود که از «تهران» بر گشتیم و از آن پس از جانب خوانین و زور گویان بلایی نبود که بر سر ما نیاورند. آنها گوسفندان خود را در زمین مزروعی ام برای چرا رها می کردند. مرا به زندان افکندند، به سویم تیر اندازی کردند و...

یک روز خان، قاصدی به ده فرستاد و از من و سایر روستاییان دعوت کرد که فردا هیئتی از «تهران» به

سد «کوهک» می آید، شما هم بیایید و مشکلاتتان را باز گو کنید. به قاصد گفتم چون تو نزد ما آبرو و احترام داری دفعه آخرت باشد که از طرف خان می آیی و به ما دستور می دهی. به خان بگو تو دیگر کد خدای ما نیستی. از همین زمان که زیر بار خان نرفتیم انقلاب ما در روستای «محمد شاهکرم» شروع شد.

این فراز های اعتقادی که در مقابله با ستم، روی کرد پدر را به ستم ستیزی نشان می دهد موجب شد که همه تلاشش را وقف سواد آموزی فرزندان کند تا به مانند او بختک شوم بی سوادی بر شانه هایش ننشیند. اما روستا فاقد مکتب خانه و مدرسه بود. ناچار عیسی را به مدرسه ای در روستای «گزمه» بردند. به علت بر خوردی که همکلاسی شدن با بچه های عمده مالکان دید، روزی هفت کیلو متر راه را با پای پیاده می پیمود تا در مدرسه روستای «کلبعلی» به آرزوی دیرینه اش تحقق بخشد. «عیسی» آرزو داشت مهندس کشاورزی شود تا به کشاورزان خدمت کند.

او هر روز آبدانه های تاول پایش را می ترکاند تا به شوق مدرسه فرسنگ های راه را بپیماید و در کلاس اندیشه، الفاظ مقاومت و الفبای ایستادگی بیاموزد در خانه نیز یاور مادر بود. مادری که چون برگ گل، ساده و معطر بود. از چاه آب بر می داشت. گاوها را می دوشید. در صحرا برای تنور هیزم جمع می کرد و با دست های کوچکش برای گوسفندان یونجه می چید. آنگاه در سن نه سالگی به همراه خواهر که تازه ازدواج کرده بود به «تهران» رفت تا به آموزه های نو، وسعت کرانه های دانش و زندگی را در یابد. سیزده ساله بود که دلتنگی روستا را تاب نیاورد و به زادگاه باز گشت. تا بار دیگر دست های مادر را ببوید و گرد از رخسار پدر بشوید. در مراجعت؛ زندگی را دید که با آنان مهربان تر شده بود. پدر، کارگر جنگلبانی شده بود و «سر آبیار» و ریش سفید روستا. مزرعه هم دیگر به خودش تعلق داشت رمه گوسفندانشان در دل صحرا امید از زمین بر می چید و خانه رنگ آرامش گرفته بود. پدر چون همیشه به برکت ایمان و اعتقادش روزگار می گذراند و «عیسی» در سایه زیر درخت تنومند مذهب، پیشه دینداری از پدر می آموخت. اما هنوز آرزوی خدمت به کشاورزان در سر داشت، فراموش نکرده بود که اهل آبادی است دو با مردم روستا پیوند دارد و نمی تواند سهمی فزونتر از دیگران بگیرد. به همین جهت حتی خجالت می کشید لباس نو بپوشد. پدر می گوید: «عیسی همیشه از لباس کهنه استفاده می کرد. هر غذایی را می خورد. هیچ وقت تشک زیر پایش نینداخت و ... اصلا تکبر نداشت».

دوران تحصیل در مدرسه راهنمایی «زهک» را این چنین گذراند تا بتواند در سال 1355 به هنرستان راه یابد و دوستان همکلاسی اش را به نگاه مومنانه اش و رانداز کند و از جمع آنان یاران فردای خویش را

بر گزینند . یارانی که چون او بوی شهادت می دادند و عاقبت نیز با او به مشهد کده آفتاب پیوستند . دوستی با سردار شهید حاج «قاسم میر حسینی» نیز حاصل همین روزهای باروری اندیشه و اعتقاد بود . سردار محب علی فارسی می گوید : «اصلا این چند نفری که با هم توی یک کلاس بودند ، اکثر اینها جذب سپاه شدند که فکر کنم آشنایی این شهید هم با سردار «میر حسینی» توی همین هنرستان بوده .»

در همین روزها بود که معنای وسیع انقلاب را در یافت . در «مسجد جامع زابل» به دیدار روحانی مبارز شهید «حسینی طبا طبایی» می رفت و پشت سر ایشان نماز می خواند ، با او روانه تظاهرات می شد و از ایشان کسب فیض می کرد . او شیفته شخصیت امام شده بود و ایشان را ادامه اهل بیت می دانست . برای ارادت بیشتر با امام و انقلاب ، کتاب می خواند ، پای منبر علما زانوی اخلاص به زمین می زد و بر علیه گروهک ها و ضد انقلابیون موضع فکری می گرفت . او تشنه دیانت بود و امواج خروشان انقلاب چنان مزرعه جاننش را سیراب کرد که برای طراوت جاودانه خدمت در سپاه پاسداران را بر گزید و لباس سبز عاشقی بر قامت آراست . «عیسی» در آن سالها آمیزه ای از ایمان و تقوی بود ارتباط با روحانیت ، تعبد و خلوص او را شفاف تر کرده بود . قرآن را به شیوایی تلاوت می کرد روضه خوان شده بود و دل از دست داده اهل بیت . با شنیدن نام کوثر ولایت و آقا امام حسین (ع) ابر های همه عالم در دلش می گریست . در همان ایام بود که شهادت برادر و پسر عموی بزرگوارش در جبهه کردستان او را با وسعت معنای شهادت آشنا کرد و شهید را از زاویه ای دیگر به او شناساند . با شروع جنگ تحمیلی و شیطنت خناسهای دست آموز در مقابل میهن اسلامی پوتین رزم به پا کرد و چفیه عاشقی بر گردن انداخت . عطش شهادت و فیض حضور در جبهه ها لحظه ای او را آرام نمی گذاشت اما نیاز سپاه پاسداران به وجود ایشان در مسئولیت بسیج «زابل» ، چند گاهی او را از یافتن گم شده اش باز داشت . پدر که فرزند را در جستجوی معشوق ازلی مشتاق و پریشان می دید او را به ازدواج به دختر عمویش ترغیب کرد تا قبل از شهادت «عیسی» ، ثمره ی وجود او را ببیند و به دیدارش دل خوش کند . پدر می گوید :

«او به فکر ازدواج نبود . می گفت بگذارید جنگ تمام شود . اما ما او را مجبور به ازدواج کردیم لذا در سن 22 سالگی ازدواج کرد و فقط شش ماه با خانواده بود

آتش مشتاق جبهه ، پدر را نیز فرا گرفت . کاشانه به خدا سپرد و به عزم نبرد کمر راست کرد و قدم در راه گذارد . او پیرانه سرد بر نادلی پیشه کرد و به جبهه رفت تا فرزند باز هم در تب تند خواهش بسوزد و چشم در راه بدوزد با اینکه نقش موثر او در فرماندهی سپاه پاسداران «دوست محمد» و مسئولیت بسیج

«زابل» و معاونت بسیج استان، گواه ارادت و اشتیاق به شهادت بود اما آتش فراق را بر نتافت و در دفعات مکرر توفیق حضور در نیستان نینویان را یافت.

پس از پایان دوره آموزشکده کشاورزی بیرجند باز هم جبهه را سر منزل مقصود می دید و شهادت را بهانه دیدار معبود. او می دانست جبهه مرز بیداری و ظلمت است، و شهادت، روزنه ای که از آن می توان آفاق را در تجلی انوار الهی نور باران یافت. اندیشه شهادت، از سردار خدردی مردی به هیات آفتاب ساخته بود. سجاده اش را که می گشود یک تکه از آسمان را مهر نمازش می دید. نیت او به رنگ آرامش شهیدان کربلایی بود و قنوت او بوی جاودانگی می داد. نمازهای شبانه اش حال و هوای غریبی داشت. نافله شب را به نیت سپیده مان می خواند و در دعا هایش بلا را از خدا طلب می کرد. در جبهه خیلی زود استعداد خود را نمایاند. در اثر مدیریت و شجاعت ذاتی اش منصب معاونت فرماندهی گردان 409 لشکر ثار الله را سر دوشی خون تابناکش نمود و در ادامه عملیات کربلای 5 در منطقه شلمچه آنقدر حماسه آفرید که خون چون حماسه جاودان شد و با تارک خونین در حالیکه تشنه وصال معبود بود تشنه لب خاک بر افلاک پر کشید.